

در پنهانی از اوست . طبعاً پاره دیگرش نیاز به تعالی و وجود و جمال و کمال پیدا میکند . آنگاه این قسمت میکوشد که با زور و فشار از آن خود پست و زشت و ناقص ، وارهد . آن وجود ، وجودیست که ارزش بودن ندارد و میخواهد آنرا نابود سازد . یکی باید نیست شود تا دیگری ، هست گردد . هیچ ساختنِ تن و خود و وجود خاکی ، خواه ناخواه « نیاز به خداشدن » ، و « نیاز به همه چیز شدن » را پدید میآورد . اهریمن ساختنِ يك پاره ، نیاز به خداشدن پاره دیگر را پدید میآورد . آرزوی خداشدن ، برآوردن يك نیاز است که از شریعت و زهد بر میخیزد ، ولو آنکه اندیشه توحیدش ، در سطحی نگری ، این کار را رواندارد . درست با خود همان اندیشه توحید ، شیخ عطار به این سطحی اندیشی زاهد و فقیه پاسخ میدهد ، که اگر انسان ، از تن و جان تشکیل شده است ، این خود ، قبول شرکست .

جائی که وجود ، عین شرکست آنجا نتوان مگر عدم شد

دو قسمته بودن وجود انسان ، که نشان « دو وجود بودن است » و همچنین پذیرش دو وجودی بودن جهان (دنیا و آخرت) است ، برای عارف ، شرکست و برضد توحید . ولی عطار ، علیرغم درک توحید در این ژرفا ، بر این ثنویت (دوتاگرایی) چیره نمیشود و آنرا بدنبالش میکشد . عرفان ، سراندریسه ای را که یافته است نمیتواند در همه جزئیاتش تنفیذ کند . دو بهره از وجود انسان ، که در ژرفا ، بیان ثنویت هستند ، دو گونه خوشی متفاوت دارند . قسمت خاکی که تن باشد ، و قسمت آسمانیش که باصطلاح او « جان » نامیده میشود (جان ، معنای یگانگی تن و روان را که در فرهنگ ایران داشت از دست میدهد ، و به معنای قسمت برتر و روحانی انسان بکار برده میشود ، چون زندگی حقیقی فقط در این قسمت است)

تن و جان محو شد از من ، زهر آنکه تا هستم

حقیقت ، بهر دل دارم ، شریعت ، بهر تن دارم

شریعت ، برای برآوردن نیازهای تن و قسمت خاکی انسانست ، و حقیقت برای برآوردن نیازها و ایجاد خوشی جان و دلست . در اینجا نه شریعت برای دل و

جانست و نه حقیقت برای تن . هرکدام خوشی ، بهره منحصر یکی از آنهاست که دوگوه از هم جدا هستند ، و در پایان نیز از هم جدا میشوند . عطار ، ژرفای مفهوم توحیدش را در همه پدیده ها گسترش نمیدهد ، بلکه در پی همان دوتاگرایی که شرك میدانند میرود ، و « وجود خاکی » را تامیتواند ، پست تر میسازد ، و در نابودی و عذاب آن هست که خوشی دل و جان پیدایش می یابد .

در این وجود خاکی ، با « سگان طبیعت » کار دارد . سگ ، مانند ایران باستان ، همکار سروش ، خداوندی « که حقیقت میآورد و زندگی تن را در گیتی نگهبانی میکرد ، نیست ، بلکه سگ ، نماد نجس بودن (ناپاک بودن) در جهان بینی اسلامیت .

هرگز نمی نیافته ام هیچ فرصتی چندانکه با « سگان طبیعت » چخیده ام طبیعت ، نجس است . خاک ، را باید زیر پا لگد مال کرد . بی لگد مال کردن خاک و طبیعت ، عشق ، اعتبار خود را نمی یابد .

در جهان جان ، حقیقت بین شدیم وز جهان تن ، قدم برداشتیم چون در آمد عشق ، جانرا مست کرد ما بمستی جام جم برداشتیم حقیقت و عشق با ، تن کار ندارند و تا انسان از تن ، گام فراتر نهد ، حقیقت بین نمیشود . و عشق ، فقط جانرا مست میکند ، نه تن را . و مستی تن ، به مستی جان نمیرسد . این گونه حالتها ، ویژگی گذرازی تن به دل و ازدل به تن ، ندارند . فقط سعادت برای يك قسمت از اوست . این جدا کردن سعادت حقیقی که سعادت جانست ، از سعادت تن ، و اینکه « بی اعتنائی و ناچیزگیری سعادت تن » راه رسیدن به سعادت حقیقیست ، درست بیان همان شرکیست که از او پرهیز میکرد .

و این تحقیر تن خاکی و طبیعت در خود ، به سرحد هیچی میرسد . آنچه پاره و سپس دشمن شد ، در میان راه غمیاستد ، بلکه به مرز دشمنی میرسد که « ضدیت » است . و در این مرز هست که ارزش « هیچ » پیدامیکند و باید هیچ بشود . انسان در تنش ، در وجود خاکیش ، در طبیعتش ، احساس

هیچ بودن میکند و درست آنگاه ، نیاز به خدا بودن ، نیاز به همه شدن و همه بودن، برون افشانده میشود . آرزوی خدا شدن ، ضرورت روند هیچسازی خود است که با شدت بر وجود عارف چیره میگردد . اناالحق ، يك روند اجباری درونیست ، نه يك ادعای اختیاری . منصور، مجبور بود که اناالحق بگوید .

این کار برون نیست ز دونوع بتحقیق

یا هیچ نیم ، یا بجزازمن ، دگری نیست

اودر خود ، هم هیچست و هم همه . در خود ، دوزخ آشتی ناپذیر دارد که دوزخ سوزان وگذازنده اوست .

چون رسیدی تو بتو ، هم هیچ باشی ، هم همه
چه همه ، چه هیچ باشی ، چون سخن برکار نیست

وبالاخره :

تا هیچ و همه ، یکی نگردد دعوی یگانگی ، عامست .

تا پاك نگردي از وجودت هر یختگی که هست، خامست

تو اصل ، طلب ، زفرع بگذر کین يك گذرنده ، وآن ، مدامست

با آنکه میکوشد همه و هیچ را باهم یگانه سازد ، به یگانگی آن دو باز نمیگردد ، تا این روند ضد شوی را از میان بردارد ، و از آن دوزخ ، یکی را اصل و مدام ، و دیگری را فرع و گذرنده میداند ، و طبعاً با نفی يك ضد ، ضد دیگر را نجات میدهد . از ثنویت با نابود سازی يك ضد ، نجات می یابد ، که همیشه آن ضد باز میگردد . بزبان عرفانی ، همه باید هیچ بشوند تا خدا بشوند . رند ، هم آهنگی در خوشباشی اش دارد . با کتاب وصحبت و شراب و موسیقی و شعر و زن زیبا ، جان و تن را هماهنگ باهم میپرورد .

خوشی آنها را ازهم پاره نمیکند، و یکی را خوار و پوچ نمیسازد ، تا دیگری را اصل بسازد . ازاینرو نیاز به خدا شدن هم دراو نیست ، واین آرزو ، هیچگاه دراو پیدایش نمی یابد و اگر پیدایش یابد ، رسوایی از دوره گشتش در عرفانست . تن و خاك و طبیعت را هیچ و پوچ و پست نمیسازد ، تا خود را در خدا شدن ، از آن رهائی بخشد .

پس از آنکه از جایگاه عارف ، نیاز ضروری به خدا شدن ، و بی نیازی رند از خدا شدن ، روشن گردید ، اکنون میتوان همین پرسش را از دیدگاه رند ، روشن ساخت . رندی درست در این عبارت ، کاملترین فورمول خود را می یابد که : انسان معنائیست که هنگامی حقیقت می یابد افسانه و افسون است . انسان در حقیقت یافتن (شکل به خود گرفتن) دروغ و ساختگی میشود ، ولی علیرغم دروغ بودن و ساختگی بودنش ، افسون میکند در حالیکه باید از آن برمد و بگریزد . دروغ ، نیروی راننده دارد ، ولی افسانه ، وارونه این ویژگی را دارد ، و بسختی همه را بسوی خود میکشد . معما ، در تحول به افسون و افسانه ، حقیقت می یابد . این عبارت « پاد گونه = پارادکس » ، میتواند طیفی متنوع از تأویلات داشته باشد که هر کدام روشنائی دیگری به این شیوه زندگی می تابند ، و البته سایه تاریک خود را نیز به دنیالش میاندازند . اکنون ما یک خط از این طیف را پی میکنیم .

دین ، موقعی دارای حقیقت هست ، که تصویر خدا ، انسان را افسون کند و بکشد ، و خدا ، موقعی انسان را میکشد و افسون میکند که « خدا شدن ، ایده آل انسان باشد » . پاکشتن منصور حلاج بجرم گفتن انا الحق ، دین اسلام حقیقتش را از دست داد . رابطه ژرف دینی ، در همین کشش انسان به خدا شدن است ، ولو آنکه این ایده آل ، با مفهوم توحید (بی صورت بودن خدا) در تضاد و تعارض قرار میگیرد ، و در واقعیت ، ریشه ای را که دین از آن سیراب میشود و به منظور نگاهداشتن توحید ، میخشکاند .

خدا تا آن زمان برای انسان وجود دارد و حقیقت دارد ، که ایده آلی برای انسان باشد ، و بکوشد به آن برسد ، و به صورت او درآید و یا شبیه او بشود . چنانکه در تورات انسان میخواهد ، شبیه خدا بشود و خدا ایده آتش هست .

بازداشتن از رسیدن به این ایده آل ، دین را بخودی خود فریب میسازد . انسان را با این ایده آتش از بهشت بیرون میکند ، هر چند با این نفی از بهشت ، او را از شبیه شدن به خدا باز میدارد و نشان میدهد که راه بازگشت به بهشت فرمانبری از اوست ، ولی میداند که با بازگشت به بهشت ، او هوای

خداشدن را هنوز از دست نداده است . خدا در ایده آل انسان بودن ، حقیقت انسانی میشود . ووقتی خدا ، حق نداشته باشد ایده آل انسانی باشد (و انسان حق ندارد چنین آرزویی را داشته باشد) ، آنگاه خدا ، مفهوم رنگ پریده و بیجان و انتزاعی و ملال آور و خشک میشود ، و چیزی میشود که ایمان به وجودش ، تابع قدرت استدلال عقلی میشود .

عقل ، باید وجود او را با استدلالات منطقی ، اثبات کند و آنچه را امروز عقل اثبات میکند ، فردا با تکیه بر همان مرجعیتی که دارد ، رد و نفی میکند . ووجود چنین خدائی ، رابطه ای با وجود انسان ندارد . خدا تا ایده آل انسانست ، برترین پیوند را با وجود انسان دارد . مفهوم توحید خدا ، که به این نتیجه میرسد که خدا صورتی ندارد و هیچ انبازی نمیتواند داشته باشد ، بر ضد آن است که خدا ، ایده آل انسان باشد ، وبدینسان خدا ، برای انسان حقیقتش را از دست میدهد .

تا هنگامیکه دین ، آشکار یا پنهانی ، بدین سخن پای بند است که « خدا ، انسان را به صورت خود آفریده است » ، چیزی جز این اندیشه را نمیگوید که « خدا ، ایده آل انسانست » . با این سخن ، خدا ، افسانه ای بود که حقیقت انسان میشد ، در انسان ، حقیقت میشد یا به عبارت دیگر ، خدا در انسان ، در ژرف انسان ، وجود پیدا میکرد . و مفهوم توحید ، همین افسانه را که سرچشمه قدرت افسونگری دین بود ، از افسونگری باز میداشت تا انسان را شیفته خداشدن بکند . مفهوم توحید ، منکرخداشدن انسان میشود و آنرا به عنوان ایده آل از انسان بازپس میگرفت . ولی این افسانه ، از راه حيله و فریب (پنهان از مفهوم توحید و علیرغم مفهوم توحید) انسان را به ایده آلش میرساند . افسانه خدا ، چنان افسونی در انسان داشت که تبدیل به حقیقت در انسان شده بود ، وضدیت مفهوم توحید با این ایده آل ، سبب شد که خدا شدن را از راه فریب و حيله ، ممکن سازد و علیرغم مفهوم توحید ، تاریخ تحولات اجتماعی و سیاسی ، درست تاریخ خداشدن انسان در ضدیت با ادیان کتاهی بود . ایده آل خداشدن ، افسانه ای بود که رند ، به افسانه بودن

آن آگاهی داشت ، و از این رو نیز او را دیگر افسون نمی‌کرد . رند ، به هیچ روی مانند عارف در آرزو و هوای آن نبود که خدا بشود . انالحق برای او ، افسانه ای بی افسون شده بود و نمیتوانست حقیقت او بشود . رند میخواست خودش بشود . هدف زندگی ، در خودش و از خودش هست . حقیقت برای رند ، دیدن و شناختن افسانه ، و آگاهی بود از افسانه بودن این ایده آل یا هر ایده آلی ، و آزاد شدن از افسون و قدرت جاذبه آن بود . رند بودن شناخت این بود که آگاهی بود او ، دروغ و فریب است . و آگاهی بود انسان از افسانه های حاکم در جامعه ، ساخته شده است . نخستین دام ، خود « آگاهی بود » انسانست . افسانه با خود در آگاهی بود ، یکی شده است . آنکه افسانه را در افسانه بودنش نمی‌شناخت (یعنی حقیقت را نمی‌دید) راه افسانه میزد . چون هفتاد و دو ملت ، افسانه بودن افسانه خود را نمی‌شناختند ، و این حقیقت را نمی‌بینند ، در جنگ باهمندو راه افسانه را می‌روند . در واقع رند به این اندیشه میرسد که حقیقت ، فقط شناختن افسانه در افسانگی اش هست ، و گرنه حقیقتی جز این وجود ندارد . و افسانه را از اینمیتوان شناخت که انسان را در دام می‌اندازد و آزادی انسانرا می‌گیرد . حقیقت را در آزاد شدن از سلطه قدرتها میتوان یافت . ولی قدرت افسونگری هر افسانه ، چنان زیاد است که فرصت آنرا به ما نغذیه دهد که آنرا در افسانه بودنش بشناسیم ، شناختن افسانه در افسانگیش ، فقط موقعی ممکنست که قدرت افسونگریش را از افسانه زدوده باشیم و این ممکن نیست . افسانه بی افسون ، دیگر افسانه نیست . افسانه ای که قدرت افسونگریش را از دست بدهد ، دیگر افسانه نیست و تا موقعیکه قدرت افسونگریش در کار است ، افسانه برای ما حقیقتست .

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذرینه چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند

شناختن افسونگر بودن دین و ایدئولوژی

برای رند زیرك شدن ، باید به « افسونگر بودن افسانه » ، به « افسونگر

بودن عقیده ، دین ، ایدئولوژی ، ایده آل « پی برد ، تا از افسونگری و نفوذ آن در خود ، مانع شد . یا به عبارت خود رند ، در آن دام نیفتاد . ولی پی بردن به قدرت افسونگر و کشنده افسانه (دین ، مکتب فکری ، ایدئولوژی ، ایده آل) ، سبب آن میشود که انسان به آن « قدرت افسونگر » چیره گردد ، و آن قدرت را در اختیار خود در آورد . آگاهبود از قدرت افسونگر افسانه ، مقدمه « وسیله شدن افسانه در دست انسان » میگردد . رند زیرک بلافاصله تبدیل به رند زرنگ میشود . انسان از آن پس ، تنها مجذوب و شیفته افسانه نميگردد ، بلکه خود فریبده میگردد تا بوسیله افسانه ، افسون کند . افسانه را میتوان برای رسیدن به هر هدفی بکار برد . رند میخواهد ، با شناخت قدرت افسونگر افسانه (دین و مکتب فکری و ایده آل) ، مانع نفوذ آن در خود گردد ، و گرفتار آنها نشود و در دام آنها نیفتند . ولی هر قدر خواهی در اجتماع ، میکوشد از این قدرت افسونگری ، به سود خودش و گروه خودش استفاده ببرد . فریبده کسی است که نیروی افسونگری افسانه را بکار میبرد . دین و ایدئولوژی و مکتب فکری و ایده آل را « وسیله یافتن قدرت اجتماعی ، قدرت دینی ، قدرت سیاسی و بالاخره ، وسیله حکومتگری » سازد . اینها موقعی انسان را افسون میگردند ، که آگاهبود انسان را فراگرفته بودند و بر آن حکومت داشتند ، انسان موقعی میتواند افسونگر بشود که از عینیت دادن خود با آنها بپرهیزد ، تا آنها وسیله و آلت خالص او باشند . برونسو گرائی (objectivity) فقط به علوم طبیعی راه نیافت ، بلکه برونسو گرائی در مسئله دین و عقیده و مکتب فکری و ایده آل نیز سده ها راه یافته است . چگونه میتوان « آنچه انسان را بشور و جوش و ولوله میاندازد = افسانه » در خود راه نداد ، و آترا برای ولوله انداختن و بشور و هیجان انداختن دیگران بکار برد ؟ بدون عقیده مند بودن به عقیده ، از امکانات قدرت ورزی عقیده استفاده کرد . بدون داشتن ایمان به ایده آل ، از قدرتی که بر دلها دارد ، استفاده کرد . برای این کار ، باید در ظاهر خود را با آن عقیده و دین و ایده آل عینیت داد ، ولی در باطن معتقد به آن نبود ، تا بتوان از آن ، بکردار يك

« وسیله کامل »، افسونگری کرد و قدرت داشت و خود از آن افسون نشد. افسونگری، مانند قدرت، تنها از دامنه خود آگاه انسان استفاده نمیبرد. او قدرت نمیورزد، چون دیگری آگاهانه با او پیمانی در اطاعت بشرط تأمین منافع او، می بندد. افسونگری، میخواباند و رو یا میبخشد، و از راه خواب و بیخودی و نا خود آگاه، نفوذ در بیداری میکند. افسون آنست که دیگری آنچیزی را آگاهانه و ارادی بخواهد که افسونگر، آرزو میکند، بدون آنکه بداند، این خواست او و اندیشه او، نتیجه نفوذ افسونگر است، و خواست و اندیشه خودش نیست، بلکه می پندارد که خواست و اندیشه خودش هست. آرزوی فریبنده، خواست فریبنده میشود. از این رو حکومت از راه افسونگری، سابقه ای پیش از « نفوذ مستقیم و آگاهانه اراده، و پیمان بستن حکومتگر و حکومت پذیر، در حاکمیت و تابعیت » پیدایش یافته است. حکومت دینی، حکومت کردن از راه قدرت افسونگر دین بوده است. دین آرزوهای نا آگاهانه خود را خواست آگاهانه مردم میسازد. در شاهنامه گفتگو از « افسون شاهی » میشود. شاه باید قدرت افسونگری شخصی داشته باشد، تا مردم را به هدف نیکی، تحول بدهد. ولی این قدرت افسونگری که از چشمه شخصیت بترآود، کمیابست، و خواه ناخواه از قدرت افسونگری دین و سپس مکاتب فکری و ایده آلها، بهره برده شده است. از این رو فریبنده، شیوه کار برد افسانه را میداند. فریبنده، افسانه را وسیله خود میسازد، ولی خود به آن دلبستگی ندارد، و نشان دادن ظاهری دلبستگی اش به آن افسانه، شرط لازم و ضروری برای کارگر بودن افسانه است. دین را وسیله حکومتگری ساختن، تقلیل دین به وسیله فریبندگیست. حکومت دینی از کسانی که دیندار کامل هستند (خود را بکمال با دین عینیت داده اند) به هیچ روی، مانع آلت شدن دین نمیگردد. دین، تنها وسیله حکومتگری شاهان و یا رهبران سیاسی نمیگردد، بلکه به اندازه ای بیشتر، وسیله قدرت پرستان رهبران دینی میگردد. هرچه مردم بیشتر با دین و ایدئولوژی و ایده آل عینیت یافته باشند، بهتر میتوان آنها را وسیله

خود ساخت. موقعی دین و ایده آل، وسیله کامل می‌گردد، که رهبر برای مردم عینیت کامل با دین و ایده آل یافته باشد. هر چه ایمانش در ظاهر بیشتر میشود، بر قدرتش میافزاید. اینست که این رابطه قدرت و ایمان، میتواند هم خود آگاه، و هم ناخودآگاه باشد. دین و ایده آل، بهترین وسیله میشود که او در دین و ایده آل کاملاً حل گردد. ولی این از امکانات نادر است، و معمولاً وسیله ساختن دین، متلازم بیدین شدن است. تبدیل آرزوی دین به خواست مردم، سبب میشود که مردم در شیخ و پیر، هیچگاه قربنده را نبینند و شناسند و از آنجا که با آرزوی پنهانی به خواستشان میرسند و بسختی به ربای خود پی می‌برند. شیخ و واعظ و فقیه، برای رسیدن به قدرت، از دین وسیله میسازند (در ریاکاری، خود را با اطاعتشان در ظاهر با دین عینیت میدهند) و بدینسان بی دین و ضد دین میشوند. یا صوفی، با همین ریاکاری، نشان میدهد که هیچ رابطه‌ای با عشق ندارد. مهر شیخ و واعظ و فقیه و صوفی به قدرت، بزودی به آنجا میرسد که دین و ایده آل را وسیله برای رسیدن به قدرت خود بسازد. این مسئله منحصر به شیخ و فقیه و صوفی نیست، بلکه در همه ایده آلهای و مکاتب فکری، عمومیت دارد.

و وسیله ساختن دین (در ریا و دورویی) نشان بیدینی و ضد دینی بودنست. همانطور، کسیکه با ایمان به ایدئولوژی یا فلسفه‌ای به قدرت و حکومت میرسد، همان فاصله و تباین را با آن ایدئولوژی و فلسفه پیدا میکند. دین و فلسفه و ایده آل، بیخبر از او، و گاه با سرعت برق، وسیله او میشود. تلاش برای عینیت یابی با دین یا با ایدئولوژی، در يك چشم بهم زدن، ناخودآگاهانه تبدیل به رابطه به «مقتدر و وسیله» می‌گردد، و این تبدیل ناگهانی آرزوی او به «خواست مردم» احساس وسیله شدن دین و ایدئولوژی و عرفان را کند و خرفت میکند. در کسیکه سائقه قدرت به خارش افتاد، پیوند عینیت یابی با هر چیزی، ناسازگار است. او میخواهد یا آن چیز، بر او حاکم باشد، و او را به کل در قبضه اختیار بیاورد، و یا برعکس حکومت آن ایده آل بر او، او خود حاکم بر آن ایده آل شود. از این رو، او در آغاز میکوشد که

دین و فلسفه و ایده آل (حقیقت) را بر خود حاکم و مسلط سازد . تلاش برای حاکم مطلق سازی حقیقت بر خود ، همیشه زنگ خطر است ، چون کسیکه دنبال چنین رابطه ای با حقیقت می‌رود ، در يك آن میتواند رابطه اش را وارونه سازد ، و خود را بر حقیقت حاکم سازد . حاکم شدن دین و ایدئولوژی و ایده آل بر انسانی که در ضمیرش سائقه قدرت می‌خارد ، احساس ناتوانی می‌آورد ، و وسیله ساختن ، احساس قدرت می‌آورد . و وسیله شدن در دست حقیقت ، آخرین حد احساس عجز را می‌آورد ، که با ضمیر پنهان او ناسازگار است و در تضاد با ضمیر نهفته اوست ولو آنکه آگاهانه آنرا نداند . او میان « دین بکردار وسیله » و « دین بکردار غایت » نوسان میکند . ریا و تزویر ، همیشه با مسئله قدرت خواهی ریاکار ، کار دارد ، و همیشه با « بی حقیقت ساختن و ضد حقیقت ساختن ریاکار » کار دارد . آنکه ضد حقیقتست ، از حقیقت دام می‌سازد ، چون خود را برترین پشتیبان و پاسدار حقیقت می‌سازد ، چون خود را در اجتماع و تاریخ ، معیار حقیقت می‌سازد ، و مرجعی میشود که حقیقت را از باطل جدا می‌سازد . او نمیداند که بردین و ایده آل حاکمست ، ولی ایده آل و دین بر او حاکمست . تا دین و ایدئولوژی و تصوف ، ماهیت افسانه ای و افسونگری نداشته باشند ، ارزش آنرا ندارند که تبدیل به آلت گردند . و چون این ویژگی‌ها را دارند تناظر با ماهیت معنایی انسان دارند و این افسانه افسونگر است که بر ماهیت معنایی انسان کارگر می‌افتد . و پارگی انسان بدو قسمت ، امکان این نوسان را میسر می‌سازد .

دنیای افسانه و دنیای زندگی

برای رند ، دو دنیا وجود دارد . نه این دنیا و نه آن دنیای (آخرت و ملکوت) که اهل دین به آن معتقدند (دنیای جسم و دنیای روح) ، نه دنیای ظاهری و باطنی عارف ، نه دنیای ماده و دنیای ایده فیلسوف ، بلکه دنیای افسانه و دنیای زندگی . حقیقت برای او در تضاد با افسانه نیست . دنیای حقیقتی در برابر دنیای افسانه نیست . حقیقت و افسانه ، برای او پشت و

روی يك سكه اند . يا حقيقت ، دانه ايست بر روی دام افسانه و برای افسون کردن بدام . يا در مفهوم ژرفتر، گوهرا نسان در پيدايش ، به شكل افسانه افسونگر ، حقيقت می يابد . زندگي ، نياز به افسانه و افسون دارد . با برانداختن و روشن ساختن همه افسانه ها ، نغيتوان زندگي کرد . انسان نياز به كشيده شدن و كشش دارد ، ولي كشش ، اسير هم ميسازد . كشش و دام ، دومقوله متمم همدیگرند . تفاوت روشنگر و رند اينست كه رند نغيتخواهد افسانه را با روشنگریش براندازد و افسانه را شرّ نغيداند . آنچه دام ميشود ، انسان را به زندگي هم ميكشاند . حقيقت ، هر لحظه فريب ميشود . تثبيت حقيقتست كه دانه ای برای دام گيري ميشود . از دید رند ، برای زندگي کردن ، نياز به نجات يافتن از « دام افسانه » های افسونگرانست ، نه از كشش و افسون . معمای انسان ، در حقيقت يافتن ، تثبيت ميشود . مسئله حقيقت ، هميشه بايد در رابطه با مسئله افسانه های افسونگر طرح گردد . حقيقت در تثبيت ، فريب ميشود ، و همه اديان و عقايد و ايدئولوژيها كه شرط وجوديشان تثبيت بودندست ، تحول حقيقت به افسانه اند . از اين گذشته ، رند ، افسانه های افسونگر را تراوش گوهر خود انسان ميداند . اديان و عقايد را زائيده از انسان ميدانده فوق انسانی . رند مانند زاهد و عارف ، در پي نجات دادن خود از دنيا و خطرات نفسي كه او را پای بند دنيا نگاه ميدارند نيست ، تا سپس در فرودس برين زندگي كند ، چون فردوس را هم افسانه ای برای احمق سسازي و كودكسازي انسان ميشمارد . رند در پي نجات دادن خود از گناهانش نيست ، گناه هم افسانه ای است كه ساز شرع از آن بي قانون نغيتشود . رند ميخواهد خود را از دام همه عقايد و اديان و مكاتب فكري نجات بدهد ، يا به عبارت ديگر خود را از آنچه در آني حقيقت ولي در دوام افسانه است ، نجات بدهد . حقيقت تا افسانه نشود ، وجود و دوام ندارد . معمای زندگي فقط دريك آن ، حقيقتست و سپس فريب . او از افسانه افسونگر كام ميبرد ، وقتی كسي يا گروهی آن را تقليل به دام و آلت قدرت ورزي ندهد ، چون افسانه افسونگر ، فضائيست كه انسان بايد در آن زندگي كند . انسان

همیشه پیرامونش را از افسانه پر میکند. معمای انسان، در افسانه ها تثبیت میشود. حقیقت، سپیده دم افسانه است. افسانه، از دید رند، دروغ نیست. افسانه، پیوند ژرف با حقیقت دارد. هر چند افسانه از وجود خود انسان بر میخیزد، ولی دام زندگی نیز میشود و چون انسان، نیاز سخت به افسانه دارد، از افسانه ها باسانی میتواند دام ساخت. آنچه از گوهر انسان پیدایش می یابد، حقیقتیست که افسانه میشود، و همانند حقیقت افسون میکند، و از این رو خطر مشتبه سازی میان حقیقت و افسانه، همیشگیست. آزاد شدن از دام افسانه، غیر از آزاد شدن از افسانه است، چنین کاری، تلاشیست بر ضد گوهر افسانه آفرین او، و این معمای وجود انسانست. آنکه او را در بند گرفتار میسازد از کشتی فراهم شده که مایه زندگی اوست، و آنکه در پی آزادی از این بند نیز هست، خود اوست. او می خواهد از دام افسانه برهد بی آنکه افسانه را رها کند. افسانه، نيمروز است و حقیقت، سپیده دم. ولی نيمروز نمیتواند به بامداد بازگردد. ولی انسان افسانه را امتداد حقیقت میداند و می پندارد که میتواند از نيمروز به بامداد بازگردد. زندگی، معنائیست که در افسانه، پیدایش می یابد که انسان را تا آخرین حد افسون میکند و بر انسان قدرت بی نهایت دارد، و کشف افسانه کردن و دروغ بودن آنرا یافتن، کار دشواریست، چون همان نیروی کشتی حقیقت را دارد، و انسان در موقع کشف حقیقت از درون افسانه، در دام افسانه میافتد. حقیقت، همان قدرت افسونگر افسانه است، ولی تحول دادن افسانه به حقیقت، سبب تثبیت حقیقت در دوام نمیشود، بلکه باز به افسانه تحول می یابد. زندگی، در افسانه، حقیقت می یابد، و خطر زندگی در کشتی افسانه ها براوست که او را بدام میاندازند و آزادی را از زندگی میگیرند. و خطر خودش، در افسانه اوست که مردم به چشم حقیقت مینگرند و در افسانه او میافتند. برای زیستن، باید از افسانه فاصله گرفت یعنی، قدرت افسونگری افسانه را که حقیقت است، بر خود بی اثر ساخت. افسانه موقعی، در ما بی اثر میشود که ما آگاه بود حقیقت را نداشته باشیم. ولی با ازدست دادن آگاه بود حقیقت از

افسانه ، جهان ، جهان بی افسانه میشود ، و معمای وجود ما نمیتواند افسانه بشود . ما وجودی بی کشش میشویم . وی کشش ما نمیتوانیم زندگی کنیم . از حقیقت، باید برید ، تا بتوان در دام افسانه نیفتاد . انسان هم حقیقت و هم افسانه ، هم زندگی و هم افسانه را یکجا از دست میدهد . ولی با کششی میتوان زندگی کرد که از معمای وجود ما پیدایش یابد . و افسانه بی داشتن ریشه در حقیقت ، قدرت کشش بر انسان را ندارد . چگونه انسان میتواند از چیزی دست بکشد که او را بی نهایت میکشد ؟ انسان نمیتواند با افسانه به پیکار برود . انسان ، چشمه افسانه آفرینست ، و انسان در ژرفش افسانه را دوست میدارد ، از این رو چنین کشش بی اندازه ای بر او دارد . زندگی ، در افسانه پیدایش می یابد . حقیقت زندگی در همین افسانه، گم شده است . انسان در افسانه ، در پی حقیقت گم شده اش میگردد . در هر حال ، شعار رند ، از سوئی گیر نیفتادن در افسانه است ، نه پیکار با افسانه ، نه نابود ساختن افسانه ، و از سوئی حقیقت وجود خود را درون همین افسانه ها می یابد که از او میترارند .

رند ، دوست می خواهد نه هم عقیده و نه هم مسلک

مسئله انتخاب میان این یا آن ، استوار بر این یقینست که یکی باید باشد که حقیقتست . از این رو مسئله این بود که يك عقیده یا دین باید باشد که حقیقت را دارد ، و يك عقیده ، باید باشد که کفر است که انسان را از حقیقت گمراه میسازد و حقیقت را میپوشاند . مسئله باینجا میکشد که میان عقاید ، کدام دینست و کدام کفر ؟ کدام حقیقتست و کدام باطل و دروغ . عارف ، این مسئله را بگونه ای دیگر طرح میکرد . حقیقت برای او چیز ساکن و ثابتی نیست که همیشه با يك عقیده و مکتب فکری وایده آلی عینیت بیابد .

مسئله واقعی برای عارف این بود که کی (چه وقتی ، چه زمانی ، چه آنی) يك عقیده ، حقیقت را دارد یا حقیقت در آن تجلی میکند . در چه برهه ای از زمان ، این عقیده ، دینست ، و درچه برهه از زمان ، همان عقیده ، کفر میشود . از این رو در آن لحظه که عقیده ای ، نماینده و جلوه گاه حقیقتست باید با آن عقیده ، عینیت یافت ، و آن عقیده را قبله خود ساخت ، ولی در لحظه بعد ، روکردن به همان عقیده بت پرستی و کفر میشود . پس عینیت یابی مداوم با هردینی ، کفر است . عینیت یابی با هرایدئولوژی ، دروغست . جستجوی حقیقت ، مسئله این یا آن ، یکبار برای همیشه نیست ، بلکه حقیقت ، گاهی این دین و مکتب و ایدئولوژیست و گاهی آن دین و مکتب و ایدئولوژی ، و آنگاه که اینست ، آن نیست و گاهی که آنست ، این نیست ، و ازاینرو حقیقت ، مسئله سیر و راهروست نه مسئله ماندن و آرامیدن و وطن کردن . حقیقت در « گاهباشیها » است . هرگاهی با دینی دیگر بود . حقیقت اینجا ب راهروی و سرگشتگی و حیرت میکند . ولی رند به این مسئله از دید ی دیگر مینگرد . رند نه میان این و آن ، یکی را انتخاب میکند ، و نه تن به این آوارگی و اضطراب و سرگشتگی ابدی میدهد . برای او هم کفر و هم دین ، افسانه اند ، و دین برضد کفر نیست ، و حقیقت نه در يك آن در این و نه در يك آن در آن ، تجلی میکند ، بلکه همیشه در هردو ، افسانه ، حضور دارد و آنچه در هردو میکشد ، افسانه است و آنچه در همه از حقیقت باقیمانده است ، همان افسانه است . از حقیقت ، فقط افسانه « میماند » . حقیقت که در « آن » هست ، شناختنی نیست . شناخت فقط در دوام ممکنست . مسئله رند ، عینیت یافتن به تمامی در يك آن یا عقیده ای نیست که در آن آن جلوه گاه حقیقت شده است ، بلکه مسئله نجات دادن خود از دام هر افسانه ایست . آنچه در يك آن مارا بی نهایت میکشد ، حقیقت آن عقیده نیست ، بلکه افسونگری آن افسانه است که آزادی انسان را نابود میسازد ، و درست ما در عینیت یافتن با او ، با حقیقت یکی نمیشویم ، بلکه بکل اسیر دام و بند میشویم . دام و بند ، دوام هستند ، نه آن . بدینسان کفر و دین ، درهمه اوقات

برضد زندگی کردن هستند ، و او میخواهد علیرغم همه عقاید و مکاتب و احزاب و ایده آل پرستی ها ، زندگی کند . رند ، دوست و حریف گرمابه و گلستان و فراغت و گوشه چمن و قدح دومنی از شراب میخواهد تا خوش باشد ، نه همعقیده و هم حزب و هم مسلک و همراه . حقیقتی که در آن میآید و میرود ، نمیتوان در آن انبازشد ، و نمیتوان باهم اعتقاد مداوم به آن حقیقت داشت . اعتقاد و بستگی با دوام کار دارند ، حقیقت باید دوام بیابد یعنی افسانه شود تا بتوان به آن دل بست . دوستی ، برتر از همعقیده بودن و هم حزب بودن و هم مسلک بودن و هم منفعت بودن و همراه بودن است (او راهی غیرود که همراه بخواد) . او به فکر عشق ورزیدن به خدا و حقیقت نیست بلکه بدنبال دوستی ، برای خوش بودن در زندگی در گیتی است . رند نمیخواهد کسی او را از دام عقیده و یا دین و یا فلسفه و یا ایدئولوژی ، نجات بدهد . این کار ، کار خودش و زیرک بودنش هست . هرکسی خودش باید زیرک شود . زیرکی را نمیتوان از کسی آموخت و بدینسان باز اسیر او شد . او طرفداری از هیچ عقیده و حزب و دین و ایدئولوژی (راهها) نمیکند ، چون همه را افسانه میدانند و تن به افسون آنها نمیدهد . از این رو مصلحت بین نیست ، و عالم سوز است و هر افسانه ای ، عالمیست .

عشق بزندگی ، برترین افسونگرست

در پایان ، عشق به زندگی ، افسون همه افسانه هاست .
 نرگس ساقی بخواند ، آیت افسونگری حلقه او را ، مجلس افسانه شد
 رند ، زندگی را به این خاطر دوست نمیدارد ، چون زندگی ، غایتی و هدفی دارد ، و چون تاریخ ، وجهان غایتی دارند پس برای آن هدف و غایت باید زیست . بلکه زندگی و گیتی را دوست میدارد ، چون معنائی بودن آنها ، او را میکشند . آنها پرسشهای بی پاسخند ، ولی بی پاسخبودن ، سبب نمیشود از طرح دوباره پرسش و از آزمایش دوباره برای پاسخ دادن دست بکشد .

زندگی ، سرچشمه هزار افسانه است ، چون معماست . هر هدفی و غایتی وایده آلی ، او را به زندگی افسون میکند ، چون افسانه ایست که از ژرف چشمه زندگی برخاسته است . معمای زندگی ، انسان را رها نمی‌سازد . گذاشتن يك هدف یا غایت برای زندگی (چنانکه ادیان و عقاید ایدئولوژیها میکنند) ، ناپود ساختن معما در زندگی و تقلیل زندگی به يك پرسش پاسخ پذیر است . با پرسشی شدن زندگی ، و پاسخ پذیر شدن آن ، زندگی ، کشش را از دست میدهد .

علیرغم شك به وجود ، زیستن

شك به ارزش وجود ، و بی نتیجه دانستن آفرینش ، خواه ناخواه به این نتیجه میرسد که زندگی به زیستن نمی‌آرزد . ولی رند ، علیرغم شك بسیار نیرومند و فراگیرش که با ید به نفی و طرد و تحقیر زندگی بکشد ، عشق به زیستن در این گیتی را دارد ، و به زندگی کردن در گیتی ارزش میدهد . شك کردن و بدبینی و بدگمانی او ، نتیجه همان شك و بدبینی و بدگمانی او به افسانه هاست ، و او میخواهد علیرغم دامگذاری در افسانه ها ، زندگی کند . این است که به این افسانه ها که « وجود و آفرینش ، باید به غایتی بیانجامد ، یا به عبارت دیگر ، باید حاصلی داشته باشد » یا اینکه مقصود از زندگی کردن ، رسیدن به سعادت اخروست (رفتن به بهشت) ، یا اینکه محور زندگی « ایمان به خداست » چندان ارزشی نمیدهد . او به این غایات شك میکند نه به وجود . او آشکارا برخ همه نمیکشد که من در ارزش و اهمیت آنها شك میکنم . او نیاز به آن ندارد که همه مردم بدانند ، به این ارزشها و عقاید و ادیان ، شك میکند و آنها را افسانه میداند . او چون آکنده از زندگیست ، نیاز به شك کردن و بدگمانی و بدبینی ندارد ، بلکه شك و بدبینی و بدگمانی ، نشان بی نیازی اوست . او با تظاهر نمیخواهد شك ورزی و بدبینی خود را برخ مردم و واعظ و پاسداران عقاید بکشد ، بلکه آزادی او از عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، نتیجه « خوشباشی و خوش زیستی اوست » . زندگی ، بی غایت

برونسو ، خوش است . او نمیگوید که حاصل من یا انسان دیگر از این آفرینش ، هیچ نیست ، و آفرینش ، غایتی دارد که میتوان به آن رسید و فقط من به آن نرسیده ام و فقط برای من بیحاصل بوده است ، بلکه میگوید آفرینش ، آن همه حاصلی را ندارد که ادعا کرده میشود . ارزش آفرینش را با غایتی نباید سنجید ، چون حاصل ، با گذاشتن غایت ، معنا دارد .

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

« این همه نبودن » ، با « هیچ بودن » فرق دارد . هیچ بودن ، يك سخن جزئی و مطلق و کلی است . او سخنش را لطیف میگوید . میگوید که آفرینش یا سعادت ابدی روح ، یا ایمان دینی ، آن همه ارزش و اهمیت ندارد که گفته میشود یا از آن خواسته میشود . « این همه نیست » ، اعتراف به ارزش و اهمیتی نامعین که میل به ناچیز بودن دارد ، میکند ، ولی برای صاحبان عقیده که اهمیت مطلق به آنها میدهند ، همین نسبیت (ارزشی دارد ولی نه به آن اندازه ، که شما خیال میکنید) ، بزرگترین ضربه را میزند .

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل ، باغ جنان اینهمه نیست
(شك در مفهوم بهشت و مفهوم عدالت و پاداش خدائی)

زاهد ایمن مشوازی غیرت زنهار که ره از صومعه تا دیرمغان ، اینهمه نیست
(میان دین تا کفر يك موفاصله است . میان ایمان و بیدینی ، آنهمه هم تفاوت نیست) . این همه نبودن ، یکی از شعارهای بنیادی رندیست . همه غایتی که عقاید و ادیان شالوده زندگی و جهان و تاریخ می شمارند ، با اینهمه نبودن ، مورد بی اعتنائی قرار میگیرند . درواقع همه اینها انسانرا از زندگی کردن دور میسازند . آن همه بودن غایات و ایده آلها و هدفهای ادیان وایدئولوژیها ، به « زندگی این همه نیست » ، کشیده شده است ، و رند ، سیخ را برمیگرداند . به ارزش آنها شك میکند تا یقین به زندگی را تأیید کند .

خوشباشیهای لُخت

با خوارشمردن زندگی در این گیتی ، خوشیهای این زندگی نیز ناچیز و خوار
 شمرده میشوند ، و طبعاً باید از آنها شرم داشت . از این رو باید خوش بودن
 را در کارهای عادی و پیش پا افتاده زندگی از دید دیگران پنهان ساخت .
 البته در پرده و خلوت میتوان چنین شادیهائی را برد ، و از این خوشیها بهره
 برد ، ولی باید از نمودار ساختن آنها در پیش مردم پرهیز کرد . رند ، در
 گستاخیش به خوش بودن آشکارا ، در لخت کردن خوشیهای خود برای مردم ،
 در سرودن این خوشیها ، در فریاد زدن از این خوشیها ، زندگی را در خود و
 در همه نه تنها تائید میکند ، بلکه به خود و به همه جان میبخشد . خوشی و
 برهنه شدن ، یعنی آفریده شدن زندگیست . برهنه شدن ، در زبان پهلوی ،
 زائیده شدن و آفریده شدنست .

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست سلطان جهانم بچنین روز غلامست
 گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
 بنوش جام صبحی ، بناله دف و چنگ بیوس غیب ساقی ، بنغمه نی و عود
 شراب و عیش نهان چیست ، کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
 شادی و خوشی از دیدگاه رند باید آشکار و لخت و برهنه نزد همه باشد . شادی و
 عیش پنهانی ، بی بنیاد است . شادی و عیش باید آشکار باشد تا همه را انباز
 در آن بکند . البته این بازگشت به مفهوم جشن ، در ایرانست . رند از خوشی
 پنهانی ، عذاب میبرد و آرزویش آنست که محتسبی نماند تا آشکارا همه می
 بگسارند و می بنوشند :

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وز می جهان پرست ویت میگسار هم

سخت گیری ، خامیست

سخت گرفتن ، همیشه نتیجه « مطلق گرفتن يك معیار عمل » است . و يك

معیار عمل ، موقعی مطلق شمرده میشود که استوار بر ایمان به حقیقتی باشد . ولی رند ، حقیقت را رویه پنهانی افسانه میداند . رند ، طبق يك حقیقت یا افسانه ، عمل نمیکند . و طبعاً با يك معیار ، نه در برابر جهان و مردم ، واکنش نشان میدهد نه در برابر خود . از این رو نیز در زهد و ریاضت با خود ، سخت نمیگیرد . همچنین مطلق ساختن اراده (خواست) خود ، نشانه ایجاد يك خود افسانه ای هست . چنین خودی و چنین خواستی که مهر حقیقت بودن بر آن خورده است ، با جهان ، سخت میگیرد ، چون میخواهد جهان کاملاً منطبق با آن بشود ، ولی جهان ، انطباق با چنین خواست مطلق ، با چنین ایده آل مطلق نمی یابد و ازاینرو با چنین انسانی سخت میگیرد .

در امر به معروف و نهی از منکر (در عیب گیری) ، برای انطباق دادن کامل مردم به يك معیار ، سختگیر میشوند و در این سخت گیری به نتیجه وارونه میرسند . چون واقعیات و انسان ، جواب این سختگیری را با گریز و لغزش و سرکشی و ایستادگی و لجajt میدهند . از اینرو سختگیری ، نشان خام بودن انسانست . تا انسان به افسانه بودن حقیقتش و « نسبی بودن اخلاقش » پی نبرده ، خام میباشد . پختگی ، همیشه بیان تجربه ژرف انسان از عقیده و دین و مکتب فلسفی خود است که انسان پی میبرد که همه اینها افسانه اند ، و نباید آنها را اینقدر بجد گرفت که از ما میخواهند . بگذار هر چیزی طبق گوهر معمائیش رفتار کند ، و فقط با لطف در پی دگرگون کردن دیگران باشد ، نه با زور . سخت گرفتن ، نشان فقدان لطافت و « اراده به زور ورزی و تحمیل اراده و معیار و حقیقت خود بر دیگرانست » . انسان ، معمائیست که يك پاسخ ندارد ، يك معیار ندارد ، يك دین و اخلاق و فلسفه ندارد .

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آئین سروری داند هر رویدادی در جهان ، يك گره ناگشودنیست ، يك معمای حل ناشدنیست ، يك افسانه افسونگر است . ما نمیتوانیم این گره ها و معما ها و افسانه ها را بشناسیم و بگشاییم ، ولی این گره ، نباید مارا دچار گره بکند . بدون گشودن گره های جهان نیز میتوان زندگی خرم و خوش داشت . ما میتوانیم گره دل

خود را بگشائیم و شاد زندگی کنیم و از ناتوانی برای دستیابی به معرفت حقیقت ، گیج و پریشان و گمگشته نشویم .

گره زدل بگشا ، و زسپهر ، یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

ازاین فسانه ، هزاران هزار دارد یاد

سخت گیری ، نشان همین « گره زدن به خود یا گره شدن خود » است . گره گشائی ، غیر از « گره گسستن » است . سختگیری ، بازور میکوشد که گره را پاره کند ، ولی با لطافت باید « گره انسانی » را گشود . باگسستن گره ، انسان را میتوان نابود ساخت ، اما گره اورا نمیتوان گشود . عدم انطباق عمل با معیار ، يك جرم و گناه و عیب نیست ، که بتوان با سرزنش و کیفر برطرف ساخت ، بلکه يك گره انسانیست . انسان ، يك گره کور است . خام کسی است که هنوز درنیافته است که ، انسان باید پخته شود ، و با سخت گرفتن ، انسانهای معمائی را نمیتوان پخت . با زور و سختی نمیتوان معماریا حل کرد . با سخت گیری ، نمیتوان از همان « پرسش يك پاسخ » ساخت .

قدرت و لطافت

عرب مانند اسرائیل ، نشان قدرت را ، خشونت (سختگیری) و قساوت (سختدلی) میدانست . از این رو یهوه و الله ، همیشه با تهدید به عذاب ، با ملتها روبرو میشدند ، و با وحشت انگیزختن در مجازاتهای بسیار شدید ، ملت را با قدرت خود آشنا میساختند . ولی ایرانی چنین مفهومی از قدرت نداشت . برترین نشان قدرت ، ملایمت و آرامش بود . هیچگاه اهورامزدا ، به جهاد با اهریمن نمیروید ، بلکه در هرجا که اهریمن هجوم کرد و (زد = خشونت و قساوت نشان داد) در آنجا دفاع میکند . حتی اهورامزدا با گفتگو و پیشنهاد صلح

با اهریمن ، هزاره ها جنگ را به عقب می‌اندازد . ایرج که غادِ خوی ایرانی در شاهنامه است ، با چربی و نرمی گفتگو (لطافت و آرامش) با اژدها روبرو میشود . ایرانی ، با خشونت و قساوتِ هیچکسی ، به قدرت او حقانیت نمیدهد . از این رو قرّ ، بیان همین چربی و نرمی یا « افسون شاهی و رهبری » بود . ایرانی ، فر را آئینه و نشان قدرت میدانست . این اندیشه ، در مفهوم « لطافت و حسن » حافظ نمودار میگردد . با اشاره ای که حافظ یکبار به ایرج کرده است ، با ویژگیهای « نکبت خلق خوش » و « ناله مشگ ختن از صحرای ایرج » ، همان مفهوم چربی و نرمی ولی استواری را که بنیاد اخلاق ایرانیست ، تأیید میکند . ایرج که سرمشق اخلاقی حکومتی ایرانست ، با وجود چربی و نرمی و لطف و آرامش ، استوار و پایدار در اصل میماند . چربی و نرمی او ، لطافت او در عمل و گفتار و اندیشیدنست ، نه فرصت طلبی و همرنگ اجتماع شدن و تسلیم در برابر قدرت و زور . ایرانی ، لطافت را اصل رندی میکند با آنکه گوهر رندی ، گرایش به قباح و بیشرمی و گستاخی دارد . يك رند زیر دست و زیرك ، هیچگاه وقیح و بیشرم نمیشود . انتقاد ، جامه بذله میپوشد ، و لطیفه میشود . رند عیب نمیگیرد ، انتقاد نمیکند ، طعنه نمیزند ، بلکه لطیفه و بذله میگوید . يك رند زرنگ ، همیشه وقیح و بیشرمست . شیخ و محتسب و آخوند و پیر ، رندان وقیح هستند .
 باده با محتسب شهر ننوشی زنهار بخورد باده است و سنگ بجام اندازد

آیا برترین ، بهترین است ؟

یکی از امور بدیهی و مسلم در ذهن مردم ، اعتراف ناخود آگاهانه همگان به اینستکه « آنکه برترین در اجتماع هست ، بهترین نیز میباشد » .
 این برابری (برترین = بهترین) استوار بر برابری (قدرت = اخلاق) میباشد . البته این تساوی ، قابل تفسیر در ابعاد گوناگون میباشد . یکی از این معانی

آنست که باید برای رسیدن به قدرت ، از دید اخلاقی یا دینی ، بهترین بود . ولی همین تساوی ، معنای وارونه اش را نیز میدهد . آنکه در اوج قدرت در اجتماع هست ، طبعاً بهترین انسان یا گروه آن اجتماعست . البته این سخن ، نتیجه همان معنای اولست . با این پیش فرض که اجتماع ، همیشه بهترین را ، خود به خود ، برترین میسازد ، و به برتری برخورد ، انتخاب میکند .

رند ، به این فکر (به این افسانه) ، پی برده است و بدینسان افسونش را برایش از دست داده است . او در این شك دارد که برترین در اجتماع ، بهترین است ، و همچنین برتری را نه در « حکومتگری » میداند ، و نه در « داشتن قدرت اجتماعی و قدرت دینی » . او نه شاه و وزیر و رهبران حکومتی را بهترین قشر اجتماع میداند ، نه شیخ و فقیه و قاضی و مفتی ، و نه پیر صوفی را ، که اگر در حکومت شریک نباشند ، ولی قدرت و حیثیت و نفوذ اجتماعی دارند . و داشتن قدرت ، فقط در دست حکومتگر نیست . و کسیکه قدرت میخواهد ، حتماً نباید علاقمند به حکومتگری باشد . هر گروهی و هر قشری و هر طبقه ای که خود را در اجتماع بهتر از دیگران میداند ، و فخر به این بهتری خود دارد ، این بهتری را استوار بر « مجموعه ای از هنرها یا فضیلت ها میداند که او دارد » که او را بر دیگران ممتاز میسازد . (و طبعاً آن هنرها و فضیلت هارا در اجتماع ، رونق میدهد تا هرکسی که بخواهد بهتر شمرده شود ، این ویژگیها را کسب کند . رند ، بهتر بودن را بکلی از مقتدر بودن و حکومتگر بودن جدا میسازد . او میخواهد بهتر باشد ، ولی نه برتر)

نه میخواهد قدرت بر دیگران را بدست آورد ، و نه میخواهد بر مردم حکومت کند) . برای بدست آوردن برتری ، باید از « افسونگری افسانه ها » استفاده ببرد ، و او حاضر به آن نیست که تن به این کار بدهد . چون این کار ، از دید او ، دام گذاشتن برای دیگرانست . این کار را آخوند و فقیه و مفتی و قاضی از يك راه میکنند ، و پیر صوفی از راه دیگر و شاه و وزیر و حکومتگر از راه دیگر . و اینها همه « رندان زرنگ » هستند .

رندان زرنگ پی به افسونگری افسانه ها برده اند ، فقط نمیخواهند آنها را برای

رهانیدن خود از دامها بکار ببرند ، بلکه میخواهند با آن، برتری در اجتماع بدست آورند ، برتری قدرتی و حیثیتی ، یا برتری حکومتی یا برتری مالی . اینها همه اهل صلاح و مصلحت بینی هستند . همه اهل کار برد این افسانه ها ، و حسابگری روی افسون این افسانه ها هستند . سیاست و مملکت داری ، چیزی جز مصلحت بینی ، یعنی کاربرد افسانه ها ، و حساب روی افسونگری این افسانه ها نیست . از این رو ، رند ، نه تنها سیاسی نیست ، بلکه برضد سیاست و مصلحت بینی است .

رند در پی « معین ساختن خود ، یا در دست خود داشتن سرنوشت خود » است و به هیچ روی نمیخواهد چه آگاهانه چه نا آگاهانه ، از « معرفت خود به افسانه ها و دامها » از برای حفظ منافع یا کسب قدرت و یا حکومت گری بهره ببرد . اینست که نه تنها « بر کنار از سیاست و حکومت » است ، بر کنار از آخوندی و شیخی و موعظه گری و قضاوتگری و رهبری صوفیانه است .

رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد
« شیخ بی خانقاه » ، شیخی که در فکر کسب حیثیت و قدرت اجتماعی نیست ، مورد پسند اوست . با پرداختن به این کارها ، او ویژگیها یا هنر و فضیلت رندی را از دست میدهد .

او اساسا از کردن يك کارپنهانی ، ولو مورد قبول عام یا اهل قدرت هم باشد ، نفرت دارد : شراب و عیش نهمان چیست ، کار بی بنیاد

او میخواهد « زندگیش آنطور که هست » را پیش چشم همه بکند . آشکارا عیش بکند و آشکارا خوش باشد و بر قصد و بخواند و شراب بنوشد و آشکارا عشق بورزد و آشکارا بیندیشد و آشکارا هم اگر بخواهد زهد بورزد . و هر تدبیر و مصلحتکاری ، بکار بردن افسانه ها برای رسیدن به هدف و سودیست که پنهان از دیگران نگاهداشته میشود . او برضد « رند زرنگ ، یا رند مصلحت بین » است . و این طنز در باره محتسب ، که پنهان کاری مصلحت آمیز او را نشان میدهد برضد فضیلت رندیست

ای دل طریق رندی ، از محتسب بیاموز

مستست و در حق او ، کس این گمان ندارد
 مصلحت کاری محتسب ، که هزارگونه فسق را بنام پاسداری از دین میکند ،
 و سپس برای کسب قدرت ، شیخ میشود و نه تنها این هارا ازدید دگران پنهان
 میکند بلکه از دید و آگاهبود خود نیز پنهان میکند ، با اخلاق رند هم آهنگ
 نیست .

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببر د

قصه ماست که در هر سر بازار بماند

شیخ و مفتی و محتسب ، رندان زرننگ و مصلحت بین هستند و برای کسب
 برتری (قدرت و ثروت و جاه و نام) ، قرآن و اسلام و ایده الهای تصوف را
 وسیله رسیدن به آن میسازند ، و با وسیله ساختن افسانه ، بر ضد زندگی
 برمیخیزند ، و در عین حال سائقه زندگی ، دست از خود آنها بر نمیدارد ، و
 برای خوش زیستن ، بر ضد همان افسانه ای که خود پاسداری از آن میکنند ، و
 قدرت خود را با آن کسب میکنند ، با دست زدن به ریا زندگی میکنند ، ولی
 دیگران را از همان زندگی که خودش نیز در پنهان از آن خوشش میآید ، باز
 میدارند . اینست که خودشان ، تزویر میکنند ، و دیگری را نیز به تزویر
 مجبور میسازند . حاغظ هم مجبورست در برابر تزویر شیخ ، تزویر بکند .

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری ، همه تزویر میکنند

یکی برای رسیدن به هدفش که برتری باشد ، از افسون افسانه استفاده میکند
 و با آنکه میداند که افسانه است ، ولی خارش برتری ، او را مصلحت بین و
 زرننگ میکند ، و دیگری برای رسیدن به هدفش ، که خوش زیستن و نجات
 خود از دامها باشد ، مجبور به تزویر و پنهان کاری و ریا میگردد ، چون او هم
 از (زندگی کردن گوهریش) حاضر نیست دست بکشد .

تویه برای او ، تویه از زندگی است و این غیر ممکن و محالست . او به هیچ
 روی از زندگی و خوش بودنش تویه نخواهد کرد . او از این افسانه ها که
 از زندگی دور میسازند و زهد را میخواهند ، به زندگی باز میگردد . تویه

حقیقی ، بریدن از آنها و بازگشت بزندگیست . او همه افسانه ها را آتش میزند و دست از همه افسانه ها میکشد ، تا زندگی کند .

ولی اینکه همه جامعه ، دچار تزویر و ریا هستند ، نه تنها با خود ، ماتم و سوگواری و غم میآورد ، بلکه احساس شادی نیز میآورد . اینکه شیخ و رند و صوفی ، همه در همین عمل تزویر کردن ، یکسان شرکت میکنند (هر يك به هدفی) ، واقعیت مشترك همه انسانها و بی تفاوت بودن انسانها را نشان میدهد . و درست رند ، با تاء کید بر این نکته به شیخ و مفتی و واعظ ، شك به برتر بودن و بهتر بودن آنها میکند ، و به آنها میفهماند که تفاوتی با ما ندارد ، و ما هم علیرغم ایده آلمان که بی ریا باشیم ، انسانیم ، و در واقعیات اجتماعی و سیاسی و دینی باید تن به ریا بدهیم . درحینی که ماتم و سوگ و درد ریاکاری ، نیاز به فراموش ساختن دارد ، برای این یکسان بودن همه مان در بی فضیلتی ، باید جشن گرفت .

رند ، بهتر بودن خود را از آخوند و شیخ و صوفی و محتسب ، يك امر نسبی میداند . تزویر اهل قدرت (نه تنها اهل حکومت) ، همه را در جامعه مزور و ریاکار میسازد . رند هم بناچار تن به ریا میدهد . همانسان که صوفی ، وقتی امکانی بیابد ، عهددینی اش را درجا میشکند .

صوفی که با تو توبه زمی کرده بود دوش
بشکست عهد ، چون در میخانه دید باز

رند پیچیده اندیش

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست خبری از بر آن دلبر عیار بیار
رند ، در شناختن افسونگری افسانه ها ، در شناختن دام در زیر دانه ها (در زیرکی) ، در حساسیتش برای لطیفه ، در بدگمانیش به عقاید و ادیان و ایده آنها و دعویداران آنها ، خودش نیز پیچیده اندیش میشود و در پایان انسان پر پیچ و خمی میگردد .